

یار قدیمی

عاطفه خزلی

تهران - ۱۳۹۵

سرشناسه	: خزلی، عاطفه
عنوان و نام‌پدیدآور	: یار قدیمی / عاطفه خزلی.
مشخصات نشر	: تهران: آرینا، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 24 - 2
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۲۹۶۶۱۲

پیشکشی به زیباترین عاشقانه‌ی خداوند مهربان پدر و مادر عزیزم

نشر آرینا: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

یار قدیمی

عاطفه خزلی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول:

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

چاپ اول: ۱۳۹۵

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 24 - 2

فصل اول

روی آخرین تکه‌ی نان را هم مقداری پنیر و دو خرما‌ی بدون هسته و مشتی سبزی گذاشتم. آن را پیچیدم و درون نایلون فریزری که کنارم بود، جای دادم. تقریباً دویست‌تایی می‌شد. یعنی داخل سب‌دی که دیروز خریده بودم‌اش جای می‌گرفت؟ نگاهی به سب‌د کرم و قهوه‌ای رنگی که روی زمین گذاشته بودم، انداختم و پرسیدم:

— فیروزه‌جون! به نظرت اینا توش جا می‌شه؟

فیروزه عینک فریم‌دارش را روی بینی جابه‌جا کرد و نگاه اجمالی به سب‌د انداخت و جواب داد:

— امتحان می‌کنیم... اگه جا نشد من یه سب‌د دیگه می‌یارم براتون، فکر کنم یکی تو انباری هست.

از روی صندلی بلند شدم و سب‌د را بالا گرفتم. کفش دستمالی رنگی پهن کردم و دانه دانه بسته‌های نان و پنیر را منظم درونش چیدم. به ساعت مچی‌ام نگاه کردم. نزدیک ظهر بود و هنوز راه نیفتاده بودم. حتما گیتی حسابی از دستم‌گف‌ری می‌شد.

— آرام خانم! شما امشب می‌مونین؟

نگاهم را بالا کشیدم و به او چشم دوختم و جواب دادم:

— بله می‌مونم. احتمالاً گیتی جون باهام برگرده. البته هنوز مطمئن

نیستم، باز باید باشین و کمکش کنین.

فیروزه در حالیکه بسته نایلون فریزر را برمی داشت، جواب داد:

— چشم. من که حرفی ندارم. فقط شب یلدا نمی تونم. برای دخترم عیدی می یارن.

با لبخندی به لبخندش پاسخ دادم. چقدر شور و شوق برای یکی یکدانه دخترش داشت، خدا می داند!

— به سلامتی ایشالا زیر سایه الله و شما خوشبخت بشه. برای شب یلدام خیالت راحت خودمون هستیم... می تونی به مهمونات برسی. کم و کسری هم داشتی بگو و رودربایستی نکن.

— حتما آرام خانم، ایشالا شما هم خوشبخت و شاد باشی.

— خوب من دیگه واقعا دیرم شده. ببخش که مجبوری امشب اینجا بمونی. به خدا اگه مجبور نبودم و گیتی جانم اصرار نداشت نمی رفتم.

— این چه حرفیه آرام خانم؟! شما و مامان تون این قدر به گردن من حق دارین که خدا می دونه. من مراقب پوران خانم هستم سلام منو به گیتی خانم برسونین.

— بازم ممنون. می رم آماده بشم. به آقای فرخی هم زنگ زدم، گفتم بیاد دنبالم. او مد لطف کن و سایل رو بهش بده بذاره پشت ماشین.

ظرف کریستال پنیر را هم برداشتم و داخل یخچال گذاشتم. فیروزه هم سبد نان و پنیر نذری را بیرون برد. دیگر کاری نمانده بود و از آشپزخانه خارج شدم. شالم را از روی صندلی ناهارخوری کنار آبن برداشتم و روی سرم انداختم و در اولین آینه ی داخل راهرو که روبه رویم بود، کنارش را بالا آوردم و مدل دار دور سرم پیچیدم و سنجاقش را گوشه ای از روسری، کنار گونه ام وصل کردم. از پله های چهارتایی عبور کردم و روی پایگرد اول

ایستادم؛ اینجا اتاق مادرم بود. لحظه ای مکث کرده و به صورتش نگاه کردم. به گمانم خواب بود. داخل اتاق رفتم و نزدیکش شدم؛ کنارش، روی زانویم نشستم و دستی روی گونه های بی رنگش کشیدم و آرام زمزمه کردم:

— ببخش امشب تنهات می دارم، می رم کرج گیتی جونو بیارم. مثل اینکه تحریم رو برداشته. خنده ام را بلعیدم و ادامه دادم:

— دیگه تنهایی از پس هیچی بر نمی یام هر جا رو گشتم خاتون نبود. ولی گیتی جون که هست. نمی شه من برم پیش اون، اون وقت تو تنها می مونی، غصه می خوری مامان گلم. گیتی اگه منو دوست داره و واقعا دخترشم بیاد اینجا با ما زندگی کنه. نظرت چیه؟!

شک ندارم، چشمانش نم دار شد! پتو را رویش مرتب کردم و بیرون رفتم. آماده شدنم زیاد طول نکشید، چرا که مانتوی مشکی رنگم را پوشیده بودم. چادر را هم روی سرم انداختم و کیفم را برداشتم و چراغ را روشن گذاشتم. من به چراغ های خاموش این خانه حساسم، همه می دانند که باید تک تک آنها روشن باشد. من در این خانه زندگی می کنم!

وقتی از خانه بیرون رفتم، آقای فرخی هم ماشینش را داخل حیاط پارک کرده بود. مشغول گذاشتن چمدان کوچکم و سبد نذری داخل صندوق عقب بود که سلام کردم و مانند همیشه این پیرمرد دوست داشتنی با خوشرویی جوابم را داد. سال ها بود او را می شناختم؛ از کودکی ام و از وقتی به این خانه آمدم.

برای آخرین بار توصیه های لازم را به فیروزه گوشزد کردم و با خداحافظی از او سوار ماشین شدم و به راه افتادیم. راه طولانی بود و می ترسیدم به ترافیک بخوریم. صدای زنگ موبایلم بلند شد. از صبح

بیشتر از ده بار تماس گرفته بود. امیرعباس سمج و یک دنده؛ اصرار داشت خودش بیاید دنبالم، اما من سمج‌تر از او بودم، که زودتر بروم. حس ششم همیشه فعالم می‌گفت که گیتی جانم حرف دارد، نه به آنکه ماه‌ها بود التماس‌اش می‌کردم، همراهم بیاید و می‌گفت پا به این خانه نمی‌گذارد، نه به اینکه دو روز پیش زنگ زده بود و می‌گفت سر حلیم نذر اربعین‌اش حتماً باید باشم و می‌خواهد که با من به تهران بیاید. گوشی همچنان در دستم می‌لرزید که بالاخره جواب دادم:

— سلام امیر جان!

— سلام و زهرمار... کجایی؟ خونت حلالِ مامانِ شکارِ از دستت!

— قاصد خوش خبر باشی آقا. به خدا راه افتادم. خیالت راحت، تا یکی دو ساعته دیگه، می‌رسم.

— چه عجب! می‌داشتی بعد از نذری می‌اومدی.

لحن صدایم را لوس کردم و گفتم:

— امیرعباس جونم؟!

— خیلی خوب با مامان حرف می‌زنم، می‌گم دختر یکی یدونه‌اش،

نازدونه‌اش داره می‌یاد!

خنده ریزی کردم و گفتم:

— قربونت برم من الهی! معلومه که خوب منو شناختی.

خنده آرامی کرد و پاسخ داد:

— خدا نکنه، کم ناز کن آخه، اومدی‌ها! در ضمن مذاکرات حساس

فرستادتون بی‌جواب نمونده و مامان چمدون بسته. البته نگی از من شنیدی‌ها. تو هم به روی خودت نیار می‌گه پررو شدی و حال جفت‌مون رو می‌گیره.

با خوشحالی جواب دادم:

— چشم! من فدای خاله جونم بشم که بلده از پس خواهرش بر بیاد. گندما خیس نخورده اونجام.

— ایشالا! گندما که خیس خورده تنبل خانم. فعلاً...

گوشی را قطع کردم و به آقای فرخی گفتم:

— می‌شه تندتر برین؟

سرعت ماشین را کمی بیشتر کرد، اما مگر در ترافیک می‌شد تندتر از آن برود؟ یک ساعت گذشته بود و همچنان وسط اتوبان تهران - کرج بودیم و شلوغی بیداد می‌کرد. چشم از ترافیک و ماشین‌ها گرفتم و گفتم:

— آقای فرخی! تا یادم نرفته لطف کنین رسیدیم، شب بمونین برای خودتون و فیروزه جون هم نذری بردارین. البته به امیرعباس گفتم که فراموش‌تون نکنه، اما خوب وسط شلوغیه نذری پزون اگه بهتون نرسه من شرمنده محبت‌تون می‌شم.

مثل همیشه پدرانه نگاهم کرد و با تشکری گفت:

— این چه حرفیه دخترم؟! وظیفه‌اس!

— زنده باشین!

گیتی جانِ خودرأی دوست داشتنی‌ام، این بار راضی شده بود که بیاید و من دل توی دلم نبود. دلم آشوب بود، اما قلبم شوق بسیار داشت. لم دادم به صندلی و ترجیح دادم چشمانم را ببندم و کمی استراحت کنم. این جور که معلوم بود، امشب شب بیداری داشتم و کلی حرف و قول برای او تا رضایت کاملش را به دست بیاورم.

خوشبختانه کمی بعد راه باز شد. یک ساعت و نیم طول کشید تا به خانه گیتی جانم رسیدیم و ماشین متوقف شد. خانه در روستای مورود در

جاده‌ی چالوس بود. روستایی سرسبز و پر نشاط. البته بیشتر در فصل بهار و تابستان.

پایم را از ماشین بیرون نگذاشته سرما در وجودم رخنه کرد و لرزیدم. لبه‌های پالتویم را نزدیک به هم کردم و دستکش‌هایم را هم پوشیدم. چند نفری از در خانه بیرون آمدند و امیرعباس را دیدم که به دیوار سیمانی کنار در تکیه داده و سیگار می‌کشید. پشتش به من بود. چادرم را بالا آوردم تا گل و لای زمین را جارو نکند و نزدیک‌تر رفتم. دست پیش بردم و سیگار را از میان انگشتانش بیرون کشیدم. به خود آمد و گفت:

— تویی آرام؟

سیگار را زیر پا انداختم و له کردم و گفتم:

— نه روحمه!

سپس دست دراز کردم و با او دست دادم.

— خوبه خودت دکتري، اين لعنتی چیه می‌کشی؟!

اخم‌هایش بدجور در هم بود و پرسید:

— کی رسیدی؟

— همین الان. اتفاقی افتاده؟!

سری تکان داد و گفت:

— نه برو تو مامان دلوایسته.

— ترافیک بود.

قدمی برداشتم، اما داخل نرفته برگشتم و نگاهش کردم و پرسیدم:

— هی پسر! مطمئن باشم چیزی نشده؟

لبخندی زد، اما برای اطمینان من، من این پسر را از بچگی

می‌شناختم؛ حالش خوب نبود که سیگار می‌کشید.

— از بچگی هم فضول بودی تو! برو تو سرده.

به قول گیتی جانم به کوچه علی چپ زده بود.

— باشه می‌رم پس تو هم وسایل مو از ماشین بیار. آقای فرخی رو هم نگهدار تا صبح حلیم بکشم بعد برن. در ضمن خودتی اونی که فکر می‌کنی منم.

— برای اولی چشم، برای دومی می‌ری یا دنبالت کنم؟

— برای اولی چشم‌ت بی‌بلا. برای دومی مشکوکم، مشکوکم بهت.

دستش را کمی بالا آورد که در رفتم و وارد شدم. این حیاط کوچک و با صفا خانه گیتی جانم بود. درخت خرما و انگور آذین باغچه‌ی خانه هم یادگاری سید رضا همسرش و یادآور بچگی‌های من و تداعی‌کننده دست‌های گلی و لباس‌های کثیف من و امیرعباس و دل‌خوشی‌های کودکانه‌مان. دیگِ بزرگ حلیم داخل بالکن کوچک و دنج خانه بود و سقف آن را نایلون ضخیمی کشیده بودند تا از سرمای هوا جلوگیری کند. از پله‌های سنگ مرمر سفید رنگ، با احتیاط بالا رفتم و می‌خواستم نایلون را کنار بزنم که نارگل سینی چای به دست روبه‌رویم درآمد.

— اه... سلام آرام جون!

او را در آغوش گرفتم و گونه‌اش را نرم بوسیدم.

— سلام نارگل جونم، خسته نباشی.

— سلامت باشی.

— مامان کو؟

— تو اتاق داره نماز می‌خونه. می‌رم بهش بگم اومدی!

دستش را گرفتم و گفتم:

— نه وایسا خودم می‌رم.

می خواستم برگردم به سمت در که صدایی شنیدم:

— سلام آروم خانم یه وقت این ورتر رو نگاه نکنی. خدا بخواد کورم شدی؟

شقایق بود. روی صندلی کنار دیگ نشسته بود و با کفگیری دسته بلند، حلیم هم می زد. عادت داشت برای اینکه سر به سرم بگذارد مرا آروم صدا می کرد.

— اوا سلام ببخشید!

داخل رفتم و او را هم بوسیدم و گفتم:

— خوبی قلقلی خانم؟

لب برچید و گفت:

— حیف که نمی توئم دولا بشم دمپایی دربیارم. درد بگیری آرام خودتو نگاه کن تو آینه کو اون آروم قلمی؟ خوبه یه هفته نیست همدیگه رو دیدیم. ایشالا خودت به درد من دچار بشی بفهمی چی می کشم.

خندیدم و گفتم:

— خاک بر سرت نکنم! چی می کشی دختر؟ به بچه ات رحم کن، معتاد می شه!

چشم غره ای به من رفت و گفت:

— زهرمار!

— تو دلت.

— تو دل خودت.

کل کل های من و شقایق هیچ وقت تمامی نداشت. از بچگی هم او تمام حرف هایش را با فحش و دری وری می گفت!

— می رم پیش مامانم بهش می گم دختر شو اذیت می کنی ها.

مانند بچه ها زبانی برایم درآورد و گفت:

— بچه ننه.

دیوانه ای نثارش کردم و خندیدیم و همراه نارگل به داخل رفتیم.

کفش هایم را درمی آوردم که نارگل پرسید:

— آرام! امیرعباس بیرون بود؟

— آره دم در بود، پَکره اتفاقی افتاده؟

— نه... یعنی با مامانم حرفش شده!

— برای چی؟!

تکیه اش را به دیوار داد و با لب هایی آویزان گفت:

— هر چی بهش می گم نسبت به حرفای مامانم بی اعتنا باش فایده نداره. مامان اخلاقش تنده، ولی به خدا چیزی تو دلش نیست.

بازویش را گرفتم و برای اطمینانش گفتم:

— مطمئن باش امیرعباس، آدم کینه ای نیست.

— می دونم. حق بهش می دم دلخور بشه.

دست زیر چانه اش گذاشتم و به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

— ببینمت عروس خانم! روزی که داشتی به امیرعباس بله می دادی، باید فکر این روزم می کردی.

— آبیجی به خدا من درکش می کنم، سعی می کنم همونی باشم که اون می خواذ.

— بی خود! والا... شوخی کردم. خودت باش امیرعباس عاشق خودت شده. من می رم پیش مامان بعدش با تو و اون شوهر قلدرت کار دارم.

سر به زیر انداخت و رفت. من هم چادرم را روی رخت آویز چوبی جلوی در آویزان کردم و داخل رفتم. خاله آذر، مادر شقایق و خواهر گیتی

جانم، داخل آشپزخانه مشغول تزیین حلوا بود که بوسیدم‌اش و سلام کردم.

— سلام خاله جونم.

— سلام عزیزم خوبی؟ دیر کردی؟

هول بودم و پرسیدم:

— قربونت برم خاله چی شد؟

— چی چی شد؟!

با چشمانم به در نیمه باز اتاق اشاره کردم و گفتم:

— مامان دیگه؟

او هم رد نگاهم را دنبال کرد و بعد جواب داد:

— حسابی باهاش حرف زدم. این قدر گفتم و گفتم و هزار تا آیه آوردم و

اون نه گفت، تا بالاخره دیروز صبح گفت باید با خودت صحبت کنه.

بعدشم که بهت زنگ زد.

با درماندگی به کابیت پشت سرم تکیه دادم و پرسیدم:

— پس قضیه چمدون چیه؟

دست به کمر زد و طلبکارانه پرسید:

— شقایق؟!

سری تکان دادم و گفتم:

— نه به خدا! امیرعباس دهن‌لق لو داد.

دیس تزیین شده‌ی حلوا را روی میز گذاشت و گفت:

— از من نشنیده بگیر، ولی ضمن شرط و شروطی می‌یاد باهات. فکر

کنم خواب‌نما شده.

به گوشه‌ای از حلوی خوش رنگ و بو ناخنک زدم و گفتم:

— پس من برم پیشش تا منصرف نشده.

— باشه برو، ولی زیاد سر به سرش نذار آرام! یه چی بهت می‌گه‌ها،

اخلاق تند و تیزشو که می‌شناسی.

— باشه خاله جون قول می‌دم.

و به سمت اتاق رفتم. در را باز کردم و گیتی جان دیدم که پشت به من سر سجاده ترمه همیشگی‌اش نشسته بود. پشت سرش ایستادم؛ خم شدم و گوشه‌ی چادرش را بوییدم و بوسیدم. به جز خاتون که همیشه جانمازش بوی یاس می‌داد، گیتی جانم رایحه خوشبوی گل محمدی عطر همیشگی جانمازش بود. سلام نمازش را که داد گفتم:

— سلام به روی ماه گیتی سادات عزیزم! قبول باشه. تو دعای جایی هم برای من بود؟

— سلام آرامِ جونم. خدا خودش می‌دونه سهم تمام دعاها‌ی یه مادر واسه بچه‌هاشه.

نگاهم کرد و گفت:

— چه عجب بالاخره از خونه‌ات دل کندی!

نیامده او شروع به گِلِه گذاری کرده بود. مقابلش نشستم و سر خم کردم و گفتم:

— من نمی‌یام دیدنت تو چی؟ انگار نه انگار یه دختر یکی یدونه داری! اونم اون سر شهر.

زیرلب ذکرِی گفت و جواب داد:

— تو که می‌دونی پس سوال نپرس. فدای این دختر یکی یدونه‌ام هم می‌شم، ولی نه تا وقتی کله شقی، عین...

حرفش را نیمه رها کرد و من با همان لحن خودش ادامه دادم:

— باباش!

دست پرمهرش را روی گونه‌ام کشید. دستش را بوسیدم و گفتم:

— بله بابات. الحق که بردی به بابات آرام. وقتی نگات می‌کنم یاد اون می‌افتم!

نخودی خندیدم و تکیه‌ام را به پستی دادم و گفتم:

— خوشم می‌یاد که همیشه این حرفو می‌زنی. من تا پیرم بشم می‌گی بردی به بابات. حالا چی شده یاد بابام افتادین؟

— اخلاقت، رفتارت، حتی قیافه‌ات و اون چشمایی که ما...

دستم روی گیره شال ماند و با تعجب پرسیدم:

— چشمایی که...؟!

سجاده‌اش را بدون جواب دادن به من جمع کرد. برای بلند شدن کمکش کردم که گفت:

— ایستادی اینجا از من حرف می‌کشی، برو بیرون کار دست بگیر دختر.

مانتوام را هم آویزان کردم و چادر نمازش را برداشتم و گفتم:

— خیلی خوب گیتی خانم. رفتم، چرا می‌زنی؟ در ضمن چادرتم با اجازه خودم برمی‌دارم.

لبخند مهربان‌اش روی صورت‌اش خودنمایی کرد و به بالکن برگشتم. چند نفر از همسایه‌ها آمده بودند و بالای سر دیگ حلیم مشغول خواندن قرآن و زیارت عاشورا بودند. سلام و علیکی کردم و خوش‌آمدی گفتم و با دستگیره‌ای که آویزان نرده بود در نیمه باز دیگ را برداشتم و بخار را با دستم کنار زدم. آیه‌الکرسی زیر لب خواندم، فوت کردم و درش را نیمه باز گذاشتم. شقایق همچنان نشسته بود و قرآن می‌خواند.

— بیرون نشستی سرما نخوری شقایق؟

خندید و پتو و پالتویش را نشان داد و گفت:

— نه بابا به نظرت با این امکانات سرما می‌خورم؟

— بچه‌ات اذیت می‌شه آخه!

— براش نذر کردم. خانم کوچولو باید تحمل کنه.

— انشالله که صحیح و سالم به دنیا بیاد.

— سلامت باشی خواهر... پارسال همین موقع خدا می‌دونه چی به من گذشت. به قول مامانم پژمرده شده بودم، اما الان خوشحالم و خدا رو هزاران هزار بار شکر می‌کنم.

راست می‌گفت؛ پژمرده شده بود. تا یادم می‌آد، شقایق دختر پرجنب و جوش و پر از شیطنتی بود، اما برای باردار شدن مشکل داشت. آن هم نه خودش شوهرش! پرسیدم:

— الان چه حسی داری؟

— مامانم همیشه می‌گفت تا مادر نشی نمی‌فهمی چی می‌گم. دعا می‌کنم مادر بشی بفهمی حالم این روزا اصلاً توصیف خاصی نداره. خوشحالم که بچه‌ام سالمه و دارم واسه به دنیا اومدنش لحظه شماری می‌کنم آرام. علی هم خوشحاله واسه بابا شدنش، وقتی می‌ریم سونوگرافی همش می‌ایسته و به مانیتور نگاه می‌کنه، می‌گه عجب وروجکیه. مادر شوهرم می‌گه انار دونه شده بچه رو خوشگل می‌کنه... عاشق انار شدم باورت می‌شه روزی یه نایلون انار دونه شده می‌خورم؟ منی که می‌گفتم انار نمی‌خورم دونه‌اش دندونامو اذیت می‌کنه حالا جوری می‌خورم که دل درد می‌گیرم.

خندید و کمی بعد گفت:

— اما دلشوره دارم واسه آینده این فسقلی. دلم می‌خواد جووری بزرگش کنم که دوست دارم. یه دختر قوی و خوشحال و پر از نشاط. غمگین نباشه، جوونی مامانش نباشه. خلاصه تمام حس‌هام می‌شه این دو کلمه، «لذت و دلشوره».

برای دعایی که شقایق گفته بود، دلم ضعف می‌رفت. دلم برای داشتن ثمره‌ای از همنفس ضعف می‌رفت، اما گوشه‌ای از دلم هم گرفت، برای دل‌نگرانی‌های شقایق. شقایق همیشه خندان من، همیشه حسرت پدر را به دوش می‌کشید.

— دعا کن برام شقایق! منم از این نذری حاجتم رو بگیرم.

لبخندی زد و دستی روی شکم برآمده‌اش کشید و گفت:

— پس چی خاله آروم جونم، منو مامانی برات کلی دعا کردیم عمو بیاد و یه نی‌نی خوشگل بذاره توی دلت.

برای لحن کودکانه و شوخ‌اش از خنده ریشه رفتم و گفتم:

— از دست تو... دیوونه‌ای دختر به خدا!

از پل فلزی‌ای که از روی رود باریک و پر آب ده رد شده بود گذشتم و گیتی جان در حالیکه چادرش را مرتب می‌کرد گفت:

— امیرعباس تو با نارگل جلوتر برین بالا، این نون و پنیر و بشقابای حلوا رو پخش کنین. مادر مراقب باشین کسی جا نمونه.

امیرعباس نگاهی به من انداخت و چشمکی زد و گفت:

— نه مامان خیالت راحت.

امیرعباس و نارگل که با هم راهی شدند دایه گفت:

— تو باش آرام، باهات کار دارم.

روی اولین پله ایستادم و جواب دادم:

— جانم دایه؟!

— تو با من بیا. حرف دارم باهات.

ترسم از خدا که پنهان نبود! بسم اللهی زیر لب گفتم و جواب دادم:

— چشم بفرمایید سرورم. دست‌تون رو بدین به من.

دستش را گرفتم و بالا آمد و پرسید:

— مادرت چطوره؟

قدم اول را برنداشته او شروع کرده بود. دو سه پله‌ای بالا رفتیم و

جواب دادم:

— حالش اصلاً تعریفی نیست. دو روز پیش یه حمله بد داشت؛ دکتر

گفت اگه بستری نشه ممکنه این دفعه زبونم لال بلایی سرش بیاد.

ایستاد و انگشتانم را محکم فشرد و گفت:

— مخالفت کردی مثل همیشه؟

لب برچیدم و گفتم:

— خودش ازم خواسته!

نگاهم به او بود که سری به نشانه تأسف تکان داد و گفت:

— دست بردار، اون یه ساله حتی نمی‌تونه لب از لب باز کنه.

دستش را رها کردم و رو ترش کرده و همان جا روی پله‌های سنگی

مارپیچ نشستم و با لحن دلخوری گفتم:

— دایه! این بود حرف‌تون؟! اون می‌تونه، خودش نمی‌خواد.

— زود رنج شدی آرام! این اخلاقت هم جدیدیه دیگه؟!

— واسه حرف زور، زود رنجم خودت که بهتر می دونی!

دستش را روی شانهم گذاشت و گفت:

— ببینمت! مطمئنی حرفم زوره؟ پس برای چی اومدی دنبالم؟

— اومدم که بیای و کمکم باشی. دست تنهام. دارالترجمه هست، یکی دو روزی هم می رم آموزشگاه خاله اینا...

— روزی که پاتو کردی تو یه کفش و گفتم می خوام برم خونه ی خودم باید فکر اینجا رو هم می کردی. مجبور نیستی کار کنی، به جای خرج بی خود، پول تو بده به یه موسسه که ازش نگهداری کنن. الحمدلله دستت پُر.

با حرص میان حرفش رفتم و طلبکارانه گفتم:

— مادرمه ها!

حرفی نزد؛ فقط پوزخند زد و به راه افتاد. گیتی جان، توپاش پر بود، آن هم از نوع درست و حسابی. تا اینجا راه را آمده بودم و باید تحمل می کردم و به ناچار بلند شدم و به راه افتادم. ماشاءالله به گیتی جان، به گمانم هزار تا پله بیشتر بود که بالا رفتیم. نفسم به شماره افتاده بود. او آهسته می رفت و من گاهی می ایستادم و نفس تازه می کردم و باز به راه می افتادم. به آرامگاه که رسیدیم، آخیش بلندی گفتم و او خندید و گفت: — تنبل شدی آرام جون. قبلا ها یه نفس با امیرعباس مسابقه می داشتی.

— اولشم که تنبل نیستم. دومشم که اون قدیما بود ننه قربونت برم.

به سختی جلوی خنده اش را گرفت و گفت:

— از دست تو، بزرگ نمی شی آرام.

— دیدی، دیدی خندیدی. آفرین! خوشگل می شی هوس می کنم لپای

گلی تو ببوسم.

مودیانه که به طرفش رفتم، چادرش را به دندان گرفت و گفت:

— خجالت بکش زشته.

اما مغلوبم شد و پیشانی اش را بوسیدم. زیارت مان یک ساعتی طول کشید. کمی هم پای صحبت های خادم آنجا نشستیم. از تاریخچه این مکان و سردار سپاه ابراهیم گفت و روضه خواند. حرف هایی که بیش از هزاران بار شنیده بودم، اما هنوز برایم تازگی داشت. قرآن خواندم و دایه اشاره کرد که بیرون برویم. قسمت پایینی آرامگاه، قبرستان ده بود. با چندتایی از رهگذران سلام و احوالپرسی کردیم و سپس بالای قبر رسیدیم. دایه نشست و گفت:

— سلام آقا سید رضا خوبی؟ اینم دختر بی وفای تو!

کنایه های او تیرکمان زبانش بود و تمامی نداشت. هر چه من به خنده وادارش می کردم، بی فایده بود. فاتحه ای زیر لب خواندم و گفتم:

— سخته گیتی جونم!

سرش را پایین گرفته بود و قرآن می خواند؛ تمام که شد قرآن را بوسید و گفت:

— برای چی؟

— سخته دلش رو بشکنم. به جز من کسی رو نداره!

مصمم و قاطع پرسید:

— تا کی؟!

پوزخند تلخی روی لبم نقش بست و جواب دادم:

— نمی دونم! تا وقتی نفس داره.

— ببین آقا سید رضا! این دختری که بزرگش کردم و روبه روم نشسته به

هیچ صراطی مستقیم نیست که نیست. آوردمش اینجا به خاک تو قسمش بدم. مجبورم مجبور! برای اولین بار می‌رم باهاش، هوا برش نداره. واسه خودش نیستا. خودت شاهی واسه دل خودمم هست که تاب دلخوریه دخترت رو نداره. اگه نیومده بودی به خوابم و اصرار نداشتی باهاش برم، نمی‌رفتم. می‌گم که بدونه پا به اون خونه می‌ذارم واسه مواظبت از خودش، نه اون زن.

بالاخره از هفت خان او رد شده بودم! تا همین جا هم خوب بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— قدم رو چشمم می‌ذاری. به قرآن که مدیونتم از روزی که به دنیا اومدم تا به امروز.

— من نمی‌خوام مدیون من باشی. حرفام تموم نشده هنوز. تو این چند ساله پا به پات اومدم؛ هر اتفاقی افتاده پشتت رو خالی نکردم نه من، نه امیرعباس. حتی وقتی علیرغم میل من برگشتی به خونه‌تون کنار پوران. تو شیره جونم رو خوردی. اگه پیام فقط و فقط بخاطر، خاطر عزیز خاتونِ والا من با پوران هیچ کاری نداشتم و ندارم. زنی به اسم پوران واسه من سال‌هاست مرده.

او هیچ‌وقت مادرم را، مادر من خطاب نمی‌کرد و همیشه از وقتی یادم می‌آید مادر برای او پوران بود! این بار حرفش زور نبود، حرف دلش برایم سنگین نبود. سر روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

— دعا کن چشمم بباره. تقصیر من چیه دختر پورانم؟

— از بچگی بهت یاد دادم که روی پای خودت وایستی. بهت یاد دادم واسه کسی دل بسوزونی که برات خودشو به آب و آتش کِشونده... شش ساله رخت عزا به تن کردی که چی؟ داغدار مرگ کی هستی؟ فقط خدا

می‌دونه! باشه داغدار. سه روز، هفت روز، یه سال، نه شش سال. می‌گی، می‌خندی، سر به سر شقایق و امیرعباس می‌ذاری، ولی رو بازی نمی‌کنی آرام. چشمای تو همه چی رو لو می‌ده. واسه منی که بزرگت کردم خیلی هم زود لو می‌ده. می‌خوای بگی خوبی، اما نیستی. ظاهره، باطن لب‌ریزه؛ غوغاست... نریز تو خودت آرام جونم. من یه مادرم، کی محرم‌تر از من واسه بچه‌هام.

تمام حرف‌هایش راست بود. تمام سماجت من برای خوب نشان دادنِ حالم، راست بود. لحظه‌ای آرام شد و بعد گفت:

— بین آقا سید رضا! دارم بهش می‌گم این چند شب آخر ماه صفر بگذره و به صاحب امروز و جدم قسم یا این سیاهو از تنش بیرون می‌یاره، یا بدونه آه می‌کشم براش!

به سرعت سر از روی سینه‌اش برداشتم و دست روی لبش گذاشتم و گفتم:

— نه دایه آه نکش. من از تنهایی دوباره می‌ترسم. من از آوار شدن غصه رو سرم می‌ترسم.

دستانش دو طرف صورتم را قاب گرفت و گفت:

— می‌دوننی برام عزیزی، به قدر نفسم. پژمرده شدی نمی‌فهمی. چند سالته که به این روز افتادی؟ من ثانیه ثانیه نفس کشیدنت رو از برم. بیست و هفت سالته. اون خونه‌ای که توش زندگی می‌کنی، الحمدالله صدقه سری اون زن خود پرست آینه بارونه. دور چشمات رو یه نگاه کردی چروک شده؟ نه! آرام من این نبود. به فکر هیکل و سر و صورتش بود. از خودت دور شدی. خیلی‌ام دور! به چه قیمت؟ فردا روت می‌شه نگاه کنی تو صورت...

چنان با التماس نگاهش کردم که حرفش را، نصفه و نیمه رها کرد و من اما هنوز مات او بودم. چرا گفت و نمک روی زخم دلم پاشید؟! بعد از چند لحظه ای گفت:

— مسخره اس که شدی پرستار. اونم برای زنی که گفت ازت متنفره. امروز در مقابل حرف های او هم قاضی بودم و هم متهم. سر به زیر انداختم و به قبر سید رضا و پسرش سید محمدرضا نگاه کردم. شانزده سال بیشتر نداشت که به جبهه رفت و دو ماه بعد خبر آوردند مفقوالاثر شده. سال ها گذشته و گیتی جانم مانده و این دو قبر. برای دو عزیزش، یکی خالی و دیگری برای تنها عشق زندگی اش. باران که بارید دایه هم دل کند از زمزمه های عاشقانه اش و پایین رفتیم.

بالای سر دیگ حلیم ایستاده بودیم. یک طرف امیرعباس پاروی چوبی را به دست گرفته بود و طرف دیگر من کفگیر را. لبه های دیگ را که گندم می چسبید، برمی داشتم. نیم نگاهی به امیرعباس انداختم؛ هنوز ابروهای باریک اش درهم بود. خدا می داند چقدر بخاطر این ابروهای باریک با شقایق اذیت اش می کردیم و او ناراحت می شد و دنبال مان می کرد.

— داداش امیر!

نگاهم نکرد و در حالیکه حلیم را بهم می زد، جواب داد:

— هوم!

— هوم نه بله.

به چشم هایش اشاره کردم و گفتم:

— چشمات حرف داره.

— با نارگل حرف زدی؟ چیزی گفته؟

کفگیر را گوشه ی قابلمه رویی کنارم گذاشتم و جواب دادم:

— خیلی ناراحت و نگران.

— ناراحت از چه بابت؟

— از بابت اخمای درهم تو...

کمی از حلیم چسبیده کنار کفگیر برداشتم و به دهان گذاشتم. وای که چقدر داغ بود:

— آخ دستم، سوختم...

— از بس شکمویی صبر کن خوب.

— واسه حلیم... چه جورم!

خندید و سرش را به نشانه تأسف تکان داد و گفت:

— بزرگ نمی شی تو...

— امیرعباس! به خواهری بگو چته؟

دست از هم زدن حلیم برداشت و گفت:

— خیلی تو می گی چته آخه؟! ولی می دونی من مثل تو تودار نیستم.

حداقل جلوی تو یکی.

سپس روی صندلی نشست و گفت:

— زوره آرام! حرفاشون زوره. خیلی زورم می یاد به دل کسی راه برم نه

به عقلش، گاهی فکر می کنم شاید از اولم انتخابم درست نبوده. مامان

راست می گفت که باید چشمامو بیشتر باز می کردم. از نارگل گله ای ندارم

اون طفلک از بچگی جور دیگه ای، ورای من تربیت شده. الان تمام

زندگیش شدم، در ست مثل خودش که تمام زندگیم شده. به جون خودش که برام عزیزترین بعد از مامان، حاضر نیستم یه لحظه ناراحتیش رو ببینم، ولی برخورد خانواده اش عذابم می ده. من خیلی خودمو کنترل می کنم، سعی می کنم با آرامش برخورد کنم، ولی دیگه سیب زمینی نیستم که جلوی توهین ها و زخم زبونی مادرش کوتاه بیام.

سعی کردم روی گفته هایم تمرکز کنم تا کمتر دچار لکنت شوم و گفتم: — کمتر از اینم ازت انتظار نمی ره داداشی. ازدواج کردی که زندگی کنی نه جنگ. تو اگه نارگل رو با تمام وجود دوست داری پس باید به خانواده اش هم احترام بذاری. مقابل خواسته هاشون سریع جبهه نگیر. هر حرفی که بین تون هست به من مربوط نمی شه، ولی واسه عشقت بجنگ دکتر جون. تازه نارگل که گناهی نداره تو براش قیافه می گیری.

— من احترام می ذارم به رفتارش، به اعتقاداتش، ولی احترام متقابل هم طلب می کنم. نمی تونم بی تفاوت باشم.

می خواستم چیزی بگویم که نارگل به میان حرف مان آمد:

— آرام جون گوشت داره زنگ می خوره.

گوشی را از او گرفتم؛ شماره نا آشنا نبود! چند باری هم دیروز و امروز تماس گرفته بود، اما جواب نداده بودم.

— کیه آرام چرا جواب نمی دی؟

— امیرحسین!

— خوب جواب بده شاید کار مهمی باهات داره.

بی خیال جواب دادم:

— بذار برای فردا خودم باهاش تماس می گیرم!

پاروی چوبی را کنار گذاشت و پرسید:

— اتفاقی بین تون افتاده؟!

— نه... هیچ اتفاقی!

دستی روی سرم کشید و گفت:

— مطمئن؟!

— بله داداشی! خیالت راحت.

در جایم غلتیدم و پتویم را کنار زدم و بلند شدم. تکیه ام را به تخت دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم. باران شیشه را شسته بود و حلال ماه مشخص بود. سر برگرداندم، دایه کنارم به خواب رفته بود. دو سه روزی می شد که همراهش به خانه برگشته بودم. هر چه می گفت گوش می کردم تا خرده نگیرد و بهانه بنی اسرائیلی نیاورد. ابتدای ورودش به خانه ساعتی را بدون من در اتاق مادر گذراندم و من چشم انتظار روی پله های چوبی مقابل اتاق نشستم. انتظار کشیدم، اما دل توی دلم نبود. وقتی بیرون آمد، از من رو گرفت و به آشپزخانه رفت. نگاهی به مادر انداختم؛ مثل همیشه آرام و در عالم خواب و بیداری به سر می برد؛ بی حرف... من هم به دنبالش رفتم. تمام خریدهایمان را جابه جا کرد و خوشحال بودم از اینکه بالاخره دایه آمده.

گوشی همراهم را برداشتم و هندزفری را داخل گوش هایم گذاشتم. تنها مداوی این شب های بی انتها و بی خوابی های مداوم شنیدن آهنگ بود. لیست آهنگ را باز کردم؛ دلم ترانه ای می خواست برای این لحظه؛ برای همین لحظه از شب که باز دلم هوایی شده بود. هوایی بودنش و

خواستن‌اش؛ مردم بود!

یه ساعت تا سحر مونده من از فکر تو بی خوابم

چه خوابی واسه من دیدی که باز این جوری بی‌تابم
حرف دلم را می‌زد. نفس عمیق و لبخند ملایم چاشنی شنیدن ترانه
شد.

یه ساعت تا سحر مونده عذابم می‌ده این حالت

مگه رویات می‌ذاره یه شب خوابم بره راحت؟
رویا یا کابوس؟! نبودنت چیزی جز کابوس نیست و بودنت رو فقط در
رویا می‌بینم همنفس! ای کاش کنارم بودی.

فقط پیش تو آرومم فقط با تو جهان خوبه

چقدر بد عادت‌م کردی نباشی حالم آشوبه
زیر لب زمزمه کردم: «آرامش کنارت بد عادت‌م کرده همنفس، آغوش تو
می‌خوام، تشنه‌ام...»

دلم ضعیف رفت برای دیدن‌اش گوشی را برگرداندم و به عکس
صفحه‌اش خیره شدم. پشت سرم ایستاده بود و موهای کوتاه من کنار رفته
بود. لبانش لاله‌ی گوشم را نوازش می‌داد و چشمان‌مان بسته بود.
لب‌هایمان می‌خندید و چقدر خنده‌هایمان زیبا بود.

نگاه و خنده و موهاات گره از قلب من وا کرد

نمی‌شه توی این تصویر ازت ایراد پیدا کرد
همین‌جا محو تصویرت نشستم تا خوده فردا
نمی‌فهمم مگه می‌شه یه تصویر این همه زیبا

فقط پیش تو آرومم فقط با تو جهان خوبه

چقدر بد عادت‌م کردی، نباشی حالم آشوبه
فقط پیش تو آرومم فقط با تو جهان خوبه
چقدر بد عادت‌م کردی، نباشی حالم آشوبه...

فصل دوم

تخته سفید رنگ روبه‌رویم را پاک کردم و همزمان نگاهی به ساعت انداختم؛ شش و نیم بعدازظهر بود. نگاهم به سمت پنجره کشیده شد. هوای تاریک بیرون، سیاهی شب را به رخ می‌کشید. ساعت امتحان هفته آینده را روی تخته نوشتم و به طرف شاگردانم چرخیدم و گفتم:

— خوب بچه‌ها! اینم از برنامه امتحانی‌تون. از شما هم می‌خوام که خوب دوره کنین و نمونه سوالاتی که امروز دادم خوب بخونین.

و تاکید کردم:

— با دقت...

در حالیکه درِ مازیک مشکی رنگ را می‌بستم گفتم:

— دوست دارم همه‌تون موفق بشین. این یه آزمونِ خیلی مهمه، هم برای شما، هم برای من.

همزمان نگاهم به صدف و ندا افتاد. درگوش هم نجوا می‌کردند. هر دو جزو شاگردان برتر آموزشگاه بودند و صد البته شیطان‌ترین شاگردهای من؛ با لبخند ادامه دادم:

— مخصوصا از نریمانی و محسنی، بیشتر انتظار دارم.

صدف نگاه مهربان و چشمان پر از شیطنتش را به صورتم دوخت و گفت:

— چشم حتما خانم امینیان شما جون بخواین.

ندا محسنی هم آشکارا، جلوی چشمانم با آرنج به پهلوش زد و گفت:

— انصافا کیه که بده؟! —

کل کلاس از این حرف او به خنده افتادند. من هم خندیدم و دستانم را روی سینه جمع کردم و گفتم:

— من نمره خوب می‌خوام. جایزه‌اش هم محفوظه. خوب دیگه، کلاس امروزتون تمومه. شب یلدای خوبی داشته باشین دخترا.

همه یک صدا جواب دادند:

— همچنین.

لبخند آرامی بر لب آوردم و تشکر کوتاهی هم ضمیمه آن کردم و با گفتن خدانگهدارتون، مشغول جمع کردن وسایلم شدم. عینکم را از روی چشم برداشتم و داخل قابش گذاشتم. برگه‌های روی میز را هم جمع کردم و همه را داخل کیف جای دادم و بیرون رفتم. داخل سالن صدف به دنبالم راه افتاد و گفت:

— آرام جونم!

ایستادم تا به من برسد.

— جانم؟

این پا و آن پا کرد و با تامل پرسید:

— می‌خواستم بگم به پیشنهادم فکر کردین؟

یاد صحبت‌های امروز او افتادم. مرا به جشن تولدش که هفته آینده بود، دعوت کرد. نگاه مستاصلی به او انداختم و جواب دادم:

— فعلا که نمی‌دونم چی جواب بدم. تو که می‌دونی شرایط من چه جوریه.

لب برچید و با لحن ناراحتی جواب داد:

— آرام جونم! تو رو خدا.

تحمل ناراحتی اش را نداشتیم.

— شیطون خانم یه شرط داره.

متفکرانه به من خیره شد و پرسید:

— چه شرطی؟!

کمی تأمل کردم که مثلاً فکر می‌کنم و با صدای آرامی گفتم:

— انتظار دارم مثل همیشه تو بهترین نمره کلاس رو بگیری.

خندید و گفت:

— ای بابا! همین عجیج؟ ای به روی چشمم مگه شک دارین. مثل

همیشه من نمره آ خوشگلو خوش قد و بالا رو برای کلاس تون می‌یارم.

سپس به سرعت گونه‌ام را بوسید و ادامه داد:

— بابا پایین منتظرمه. البته دایی بهم اس داده بود که می‌آد دنبالم چون

امشب خونه اونا دعوتیم. فکر می‌کردم با اون می‌رم، ولی بابا اس داد که

داره می‌آد دنبالم.

خراب کرده بود و یک ریز هم به گفته‌هایش ادامه می‌داد. گوشه

چشمی برایش نازک کردم و پرسیدم:

— وایسا ببینم، صدف خانم نریمانی! باز تو سر کلاس من جواب اس ام

اس دادی؟!

چشمانش فراخ شد و گوشه لبش را به دندان گرفت؛ فهمید چه دسته

گلی به آب داده که گفت:

— خوب ببخشید بابام بود نمی‌خواستم بی‌احترامی بشه... بالاخره.

گونه سفید و تپش را کشیدم و گفتم:

— این دفعه آخر بود و آخرین اخطار امیدوارم دیگه تکرار نشه.

تعظیمی نمایشی انجام داد و گفت:

— ای به روی چشمم بانو.

با عجله از من دور شد و میانه راه به عقب برگشت و گفت:

— فعلاً خداحافظ، دوست دارم بهترین معلم دنیا.

امان از دست این دختر و شیطنت‌هایش! او رفت و من هم به دفتر

دبیران رفتم. لیست کلاس را روی میز گذاشتم و نگاهی به خودم در آینه

داخل اتاق انداختم. مقنعه‌ام را مرتب کرده و پالتوی عسلی رنگم را روی

مانتو به تن کردم. صورتم بی‌رنگ و رو و بی‌حالت‌تر از همیشه و خیلی هم

خسته بود. چادرم را روی سرم انداختم که با صدای خاله آذر به عقب

برگشتم.

— عزیزم خوبی؟ خسته نباشی.

— ممنون خاله جونم. همچنین شما با این دخترای شر و شیطون

کلاس تون.

کنارم ایستاد؛ دستش را روی شانهم گذاشت و گفت:

— به خدا که دست مو گذاشتی تو پوست گردو، منه پیرزنو چه به درس

دادن.

خندیدم و دستم را روی شانهاش گذاشتم و گفتم:

— اختیار دارین شما تاج سری خانوم‌ترین و نازترین و جوون‌ترین معلم

و خاله دنیا.

سپس گونه‌اش را بوسیدم که سری تکان داد و ریز خندید و گفت:

— هندونه امشب فراهم شد، نه؟!

متوجه منظورش شدم و با شیطنت جوابش را دادم:

— فکر کنم.

پشت میزش نشست و گفت:

— ورای رابطه‌ای که باهم داریم. توی تمام عمرم شاگردی به شیطونی تو نداشتم، برعکس سمت بودی و هستی. این دخترا انگشت کوچیکه تو هم نمی‌شن.

تبسمی بر لب آوردم و با حسرت گفتم:

— آخ گفتین، یاد قدیم افتادم. مخصوصا!

و در یک آن با هم گفتیم:

— کپسول آتش نشانی...

— هر وقت یاد اون اتفاق می‌افتم تا نیم ساعت فقط می‌خندم. وای که من چه حرصی از دست تو و اون یار گرمابه و گلستان خوردم. کی فکر شو می‌کرد که آتیش سوزی اون روز کار شما دو نفر باشه؟

— انصافا دلتون می‌آد! شقایق خیلی ماهه. دختری که دست پرورده شما باشه تکه به خدا. بعدشم باور کنین منظور بدی نداشتیم بالاخره بچه بودیم.

مادرانه و با محبت نگاهم کرد. خندید و دستانش را در هم قلاب کرد و روی میز گذاشت و گفت:

— آره بچم ماهه و هم پا به ماهه... طفلی دیگه نمی‌تونه تکون بخوره، ولی بازم همون جور شیطنتش رو می‌کنه. از روزی که اومدیم کرج و برگشتیم فکر کنم سرما خورده و حال نداره. به خدا اگه منو باباش این جور بودیم والا. این دختر یه جا آروم و قرار نداره. اگه بخاطر تهدیدای منو دکترش و قول تو برای تدریس نبود، الان که سه هفته مونده به زایمانش پا می‌شد می‌اومد اینجا برای درس دادن.

— نگران نباشین ایشالا، فارغ می‌شه به سلامتی.

— ممنون عزیزم... قسمت خودت بشه دخترم.

این اولین بار نبود که کسی این دعا را برایم می‌کرد، اما هر بار از فکر داشتن بچه‌ای، کیلو کیلو در دلم قند آب می‌شد. کیفم را برداشتم و پرسیدم:

— خوب دیگه کاری با من ندارین؟

— شب یلدای خوبی داشته باشی ممنون که امروز اومدی بچه‌ها به کمکت احتیاج داشتن.

با خوشرویی جواب او را دادم:

— همین‌طور شما. بابت کلاس هم وظیفه‌ام بود خاله. راستی شما امشب نمی‌یابین پیش ما؟

چادر مشک‌اش را کمی روی سرش جابه‌جا کرد و به عادت همیشگی‌اش دستی به مقنعه سورمه‌ای رنگش کشید و گفت:

— نه عزیزم! می‌رم خونه شقایق بهتره روزای آخر بارداریش کنارش باشم. ببینمت دختر؟

— جانم؟

— بی‌حالی امروزت دل نگروم می‌کنه آرام، هفته پیش حالت بهتر بود.

— قربون دل مهربون‌تون برم خاله جون. یه مقدار کمر درد دارم. چیزیم نیست خوب می‌شم.

— عزیزم! رفتی خونه حتما یه شال گرم کن و ببند به کمرت بهتر می‌شی، به گیتی سلام برسون.

دلم برای دل نگرانی‌اش ضعیف می‌رفت. خاتون هم همیشه برایم شال گرم می‌کرد! خاتون مهربان من کجایی؟! به طرف میز رفتم و گونه‌اش را باز

بوسیدم و با خداحافظی کوتاهی خارج شدم.

باران آخرین روز پاییزی شروع به باریدن کرده بود و بوی نم آن به مشام می‌خورد. کنار خیابان ایستادم. شب بود و مسیر آموزشگاه تا خانه بد ماشین گیر می‌آمد و با این شلوغی و برو بیای امشب به گمانم یک ساعتی معطل می‌شدم. با این حجم ترافیک و راه بندها حتما سر سالاد گذاشتن گیتی به خانه می‌رسیدم! گوشی همراهم را از کیف بیرون آوردم و از حالت بی‌صدا خارج کردم. چند تماس بی‌پاسخ داشتم و دوتایی از آنها برای خانه بود و بی‌شک گیتی! بعدی همه از امیرحسین! چرا دست از سرم برنمی‌داشت؟ با خانه تماس گرفتم و بعد از دو بوق آزاد گیتی گوشی را برداشت.

– سلام آروم جون چه عجب!

– سلام گیتی جان خوشگلم! خوبی؟

– ممنون عزیزم... نیم ساعت پیش باهات تماس گرفتم گوشی رو جواب ندادی، دل نگرون شدم. مادر گوشیت رو یه نگاه کن آخه.

فقط همین را کم داشتم شدت باران هر لحظه بیشتر می‌شد. کیفم را بالا آوردم و روی سرم گرفتم. خودم را برایش لوس کردم و پرسیدم:

– گیتی جونم! تو که در جریان بودی کلاس فوق برنامه داشتم امروز. اتفاقی افتاده؟

– نه عزیزم! دل نگرون نشو. می‌خواستم بگم خودم با امیرعباس رفتم یه مقدار برای امشب وسایل خریدم، تو دیگه نمی‌خواد چیزی تهیه کنی فقط زودتر بیا. راستی فقط شیر نداریم خواستی بخر.

– اونم به چشم. اوامری؟

– امشب غذا برات درست کردم همونی که خیلی دوست داری.

خورشت قیمه و بادمجون.

ماشینی از کنارم رد شد و صدای بلند آهنگ شادی که گذاشته بود به گوشم خورد.

– برای من یا پسر جونت خانم؟

– چه فرقی می‌کنه؟ جوفت‌تون بچه‌های من هستین.

از اخلاق رک او خوشم می‌آمد.

– عاشقتم گیتی خانم، تا شام آماده بشه رسیدم.

تماس را قطع کردم. هوا سرد بود و چند قدمی برداشتم تا کمی گرم شود. دقایقی نگذشته بود که مزدای مشکی رنگ آشنایی جلوی پایم متوقف شد؛ همزمان شیشه ماشین هم پایین آمد. ایستادم و سرخم کردم و جواب سلامش را پاسخ دادم:

– سلام.

با لحنی جدی و محکم جواب داد:

– سوار شو! می‌رسونمت.

از لحن او و خطابش دلخور شدم و با کنایه جواب دادم:

– نه ممنون. مسیرتون طولانی می‌شه مزاحم‌تون نمی‌شم. صدفم با پدرش رفته.

او هم با همان لحن و نگاه خیره در حالیکه کیفش را روی صندلی پشتی می‌گذاشت جواب داد:

– مزاحم نیستی آرام، سوار شو، خودم به میثم زنگ زدم بیاد دنبالش کارت داشتم.

خودش در جلو را باز کرد. «پسره مغرور» زیر لب نثارش کردم و گفتم:

– اتفاقی افتاده؟!

— اگه بشینی برات می‌گم.

سوار شدم و ماشین به نرمی حرکت کرد. حرفی نمی‌زد و متفکرانه مشغول رانندگی بود. از این اخلاقش بدم می‌آمد. جون به سر می‌کرد تا حرفی بزند. دست چپم کمی گزگز می‌کرد و بی‌طاقتم کرده بود. وقتی دلهره به سراغم می‌آمد دستم هم به گزگز می‌افتاد.

— منتظر ما.

— جاوید بهم زنگ زده!

جاوید؛ دوستش بود، سردبیر روزنامه‌ای که آگهی داده بودم! آب دهانم را به سختی قورت دادم و دلم هری فرو ریخت. به گمانم خبر بدی داشت که چشم از من می‌گرفت. پرسیدم:

— خوب؟!

— چندبار تو این هفته بهت زنگ زدم گوشی رو جواب ندادی؟

به نیمرخ‌اش دقیق شدم و گفتم:

— بخاطر کارام به تو نباید جواب پس بدم. کرج بودم. جاوید چی گفت؟

با لحن سردی جواب داد:

— یه نشونی پیدا کرده. البته هنوز مطمئن نیستیم.

لکنت زبانم این بار بیشتر از قبل نمایان شد و گفتم:

— نصف ... عمر شدم... امیرحسین! بگو چی شده؟ چه نشونی؟

— خبرای خوبی نبود. نشونی یه قبر رو داد.

ضربه آن قدر کاری بود که احساس کردم لحظه‌ای نفسم بند آمد. شیشه

ماشین را پایین دادم و در دلم نالیدم: «همنفس! نفس کم آوردم.»

دست انداختم به زیر چانه‌ام و لبه مقنعه را کمی پایین کشیدم. صدای

نگران او می‌آمد:

— آرام! چی شد؟ خوبی؟ آرام...!

نمی‌خواستم چیزی بشنوم. دست چپم را به سختی بالا آوردم و گفتم:

— چیزی نیست برو خونه خواهش می‌کنم، راه بیفت.

بی‌هیچ حرفی راه افتاد و من چشم بستم. صدای موسیقی ملایمی سکوت مابین مان را پر کرد.

«چشامو می‌بندم، می‌خوام هر چی غصه است بمیره.

که تو خواب، یکی از تنم عطرتو پس بگیره.

نمی‌شه، نمی‌شه عزیزم!

نمی‌دونی عشقت چقدر سینه سوزه.

چه سخته، آدم چشم به تاریکی شب بدوزه همیشه.

شبا بیدار و روزا، خیره به عکست این شده کارم، دیگه طاقت ندارم.

دلم می‌خواد یه جایی اونور دنیا خودمو جا بذارم.

آخه عادت ندارم، تو که نباشی خوابم نمی‌ره، خیلی دلم می‌گیره.

فراموشم نمی‌شه، خاطره‌هامون واسه من خیلی عزیزه.

یه آدم چقدر طاقت غصه داره؟

چه جوری می‌شه خنده روی لبام پا بذاره، دوباره؟»

اما من می‌خواستم ببارم. سیلی از اشک پشت چشم‌هایم جا خوش

کرده و منتظر تلنگر بود. یک شوک واقعی، یک بهانه تا بشکند این سد

آهنی و سیراب کند دشت گونه‌هایم را و آرام گیرد دل ناآرام، آرام این روزها.

«به جایی رسیدم، که با هیشکی حرفی ندارم نباشی.

من هیچ حسی به روز برفی ندارم نمی‌خوام، بیاره.»

صدای موسیقی هر لحظه کمتر می‌شد. به پنل پخش ماشین خیره شدم